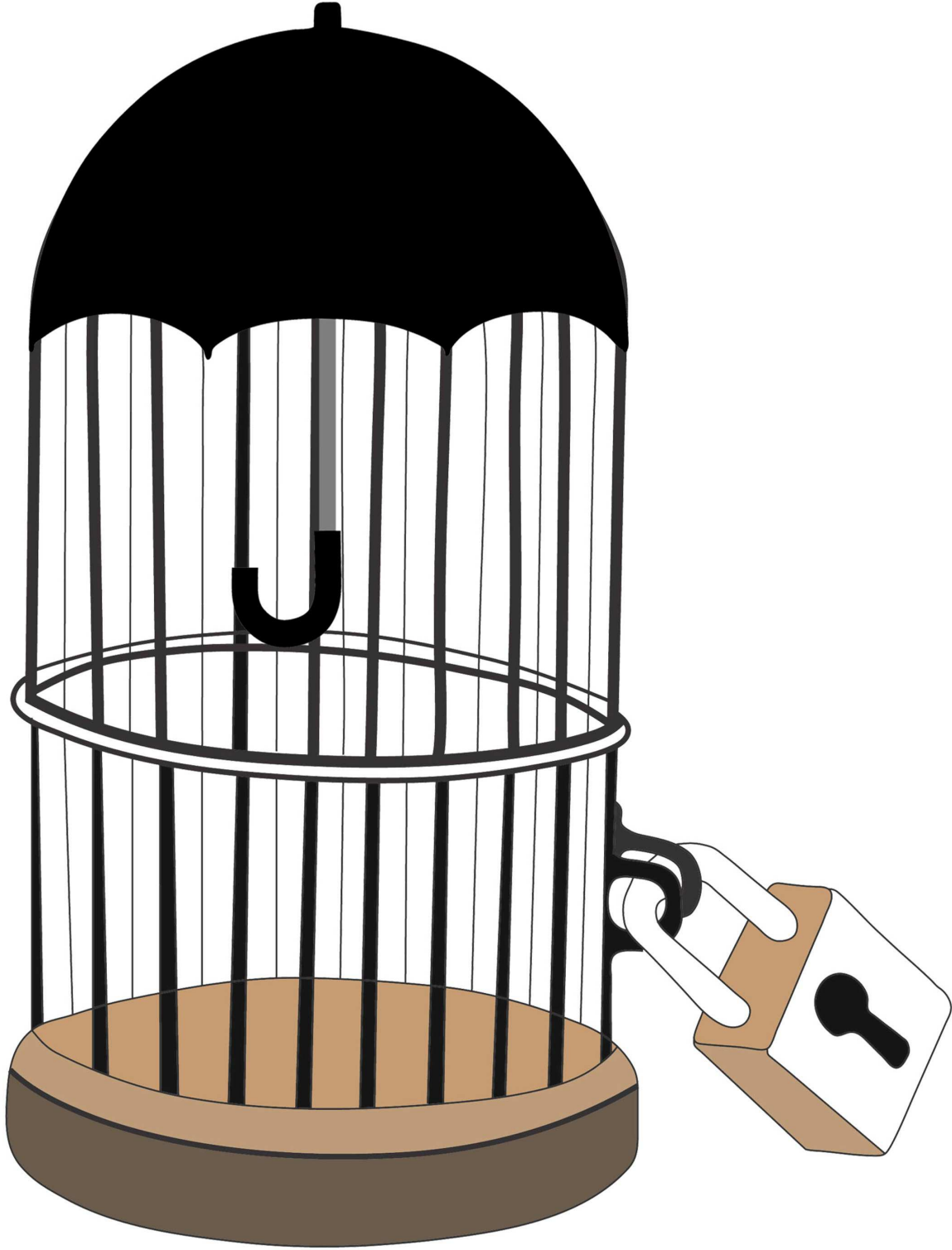


فهرست مطالب

15	نظر.....
17	دنیای غرور.....
19	ما همه رهگذریم.....
21	ترس.....
23	مرگ بر.....
25	به نام نور.....
27	سکوت.....
29	نفر به نفر.....
31	از ماست که بر ماست.....
33	زندگی.....
35	آن سوی خوی.....

37	میله ها
39	اگر وقتی
41	خدای یکتای فردا
43	ماه را نگاه نکن
45	تنِ مرد
47	بهر چه ؟
49	زندانِ زمانه
51	اگر وقتی
53	هنوز نمیدانیم
55	اندوه زمین
57	پائیز
59	اوضاع ما
61	ممکن ناممکن
63	دل خون
65	امید
67	خوشا
69	همدلی
71	فریاد من
73	آن روز ها

75	سیل.....
79	اعدام سکوت.....
83	رنج جنگ.....
85	جنگ جنگ تا انقلاب.....
87	مسکین.....
89	اعتراض.....
91	همین آتش و همین کاسه.....
95	ممکن است.....
97	شاید یک زن.....
99	برده ها.....
101	سپیده دم.....
103	آذوقه.....
105	سوختن ها.....
107	□رفی با آقا.....
109	شاید یک زن.....
111	زنان.....
113	کولبر.....



## مقدمه....

در فکر پروانه شدن خود عاقبتی دارد که با تغییرات فصلی امانی از تو می بُرد که  
گاه آسمان گرچه آبیِ آبی و گاه خاکستریِ تیره و تاری ست اما تو به دنبال  
پروانه شدن باز هم شعر مینویسی و نقاشی می کشی  
شاید کسی تو را بفهمد،  
شاید کشی تو را نهی کند،  
شاید دیگران تو را باز دارند،  
تو به بوده ها و شنیده ها کاری نداری ،  
همچنان مینویسی و بوی تاریکی ها به مشامت می رسد.  
سرنوشت است،  
گاه انسان باید حکم قفس را بپذیرد  
و گاه باید برای پیروزی پَر پرواز بسازد،  
خواه خیال پرواز باشد ،

خواه دو پَر محکم.

میدانم میبایست در دنیایی باشم که برای تماشای ماهی ها رودخانه ی راکد را جاری کند

اما چه رویایی ست پر پروازی که درست خواهم کرد.

زمان چون رؤیایی مبهم و کهن بر دوشت سنگینی می کند.

همچنان پیش می روی و می کوشی از میان آن بلغزی و اما حتی اگر به دو انتهای زمین بروی، نمی توانی از آن بگریزی. با این حال ناچاری به آنجا بروی به کران دنیا. کاری هست که نمی توان کرد، مگر با رسیدن به آنجا...

۱. یک لیست ساختم از زنانی که در حوزه های مختلف برای ساختن دنیایی بهتر بها داده اند. اما دستم به نوشتن نمی رود.

۲. این روزها زیادفرقی نمی کند در چه موقعیتی باشیم ، زنی خانه دار باشیم یا معاون وزیر، بزرگترین خواسته همه مان، برای زنان، عدالت است. عدالت در آموزش، شرایط کار، موقعیت های اجتماعی، شرایط ازدواج و طلاق و از همه مهم تر عدالت در حق انتخاب در تمام موقعیت های زندگی. اما چقدر برایش تلاش می کنیم؟

تقریباً هیچ. بهانه می آوریم که نمی شود که خانه از پای بست ویران است. تنها کاری که بلدیم آه کشیدن و منتظر ماندن است، منتظر کسی که جان به لب بشود و فریاد بزند:

این وضعیت منصفانه نیست. عادلانه نیست و بعد ما نشسته در کنج امن مان فریادِ قهرمان قهرمان سر بدهیم .

۳. اما من فکر می‌کنم جامعه قهرمان دوست و قهرمان پرور نمی‌تواند منتظر آن عدالتی باشد که خیالش را داریم.

بیا باید فرض کنیم آنها که جسور و قهرمان صدایشان می‌زنیم حرفشان به کرسی بنشیند، بعد بحران که بگذرد دریا که آرام شود و وقت تقسیم فرصت‌ها برسد چه کسی برای موقعیت‌های بهتر لایق (تر) است؟

معلوم است: او که جنگیده‌است. و ما اگر هزار بار هم داد بزنیم که من هم درد کشیدم، آن روزهایی که گذشت از تقویم زندگی من هم کم شده است فایده‌ای نخواهد داشت .

۴. چاره چیست؟

راستش نمی‌دانم، تنها چیزی که می‌دانم این است که شاید بهتر باشد اجازه بدهیم شجاعت صرف موقعیت‌های پیچیده‌تری شود تا قهرمان‌ها زمان طولانی‌تری لایق بمانند.

نه دردهای مشترک، نه آن بهایی که هرکدام از ما می‌توانیم بخش کوچکی از آن را پردازیم. کاش دست از این همه انفعال و بعد انفجار برداریم و حرف بزنیم با خانواده‌ها، با رئیس‌مان، با تمام اطرافیانی که فکر می‌کنیم بخشی از حق‌مان در دست‌های ایشان است. لازم است به کسی که عاشقش هستیم بگوییم که چقدر از قانونی که حول محور تمکین می‌چرخد بیزاریم،

لازم است رئیس‌مان بشنود که ما هم حق عائله‌مندی و بیمه درست و حسابی نیاز داریم، لازم است پلیس بارها و بارها بشنود که وظیفه‌اش رسیدگی به جرایم مزاحمان خیابانی هم هست،



لازم است آدم‌ها بدانند اینکه جامعه ما جای مناسبی برای فعالیت زنان نیست  
اشتباه تک تک مردمش است،

لازم است پدر و مادرهایمان بدانند اینکه در روزهای سخت نمی‌توانند روی  
دخترشان حساب کنند چون زن مردم است، اشکال از تربیت و قوانین خودشان  
است،

لازم است برای رسیدن به آنچه هدف شخصی‌مان است خودمان تلاش کنیم  
و هزار و یک الزام دیگر که همه‌مان باید حداقل هرروز از آن حرف بزنیم و تکرارش  
کنیم

هیچ چشمی

تابوت زن را

تا انتهای جاده دنبال نکرد

تنها یک خاطره ی بی جان

از میان چند کوچه گذشت

و ماه

در سکوت

سوگواری کرد.

سپیده کرامت بروجنی

تابستان 2019



## نظر ....

به نظرم هیچ چیز بد تر از فریاد نیست  
من پشت به قبله نمی نویسم اما نشستنم بر یاد نیست  
حافظ هم رفت تا ته کوچه ی شک، تنها و بازگشت  
و چه خوب است زمین گرد و مردمان باز می گردند بهم  
ما که سرخی صورتمان بیشتر از سبزی باغچه مان است  
نمیفهمم چرا نمیگویند صدای اسب عین خلق الله جاری ست  
هنوز عده ایی نان گندم در دست دارند و عده ای پای برهنه شان دریایی ست  
ما که خود آینه ی ملامتیم ذهن باکر ما تنهاییست  
این فشنگ ها هم که زیر فرش پنهان اند خیال آسودگی و بی باکی ست  
من هم تفنگ داشتم خودم اما جسارت هیتلر در دنیا نیست  
قصه ها هم میروند می آیند هراسان مرد بی رویا نیست  
ما خودمان کتاب غفلت را ساختیم منتها مشکل دانایان بی گمانی ست



تا کی برقها بروند و اندیشه ها روشن باشند، ترس ما شکنجه و زندانی ست  
تا تیغ داروغه را ندزدی تیر رابین هود همچنان پنهانی ست  
من خودم به بوی نفت حساسم وگرنه مشکل ما که دریا نیست  
حال اگر خلیج ساحل داشته باشد نژادی در بازار نیست  
این سوختن ها هم اثر درد است خورشیدی آنچنان در کار نیست  
چون همه ی قلم ها مملو از ملامت است چاره ی کار فریاد نیست  
مشکل ما فشار است و چربی خون وگرنه مرغ بومی خودش رویایی ست  
پنجره ی چشم ها دریچه ندارند ورنه دریاچه ی ما برباد نیست  
من شعار زدگی ام درد می کند درد ناله ام از درمان نیست  
باز هم نور ها میرقصند وگرنه جوشاندن اسید خود شاهکار است  
قلیان میبندیم به اگزوز ها دود ها حلقه ایی شوند  
مشکل ما هم حجاب و انسجام نیست

( در زمانه ی اسید پاشی )

## دنیای غرور....

در دنیای غرور انسان ها جایی برای من نیست  
برای ما و بیداری، برای رویا برای روشنی  
کاش پلید بودیم ورنه ما را با سبزینه ها چه ؟  
کاش معیار بودیم ورنه ما را با عتیقه ها چه ؟  
کاش ثبت بودیم ورنه ما را با زمینه ها چه ؟  
کاش یکدست بودیم ورنه ما را با جبیره ها چه ؟  
دنیای غرور....

کاش ما درد بودیم، فهم و بیداری کجا بود ؟  
کاش بی صدا بودیم، ناله و حقیقت کجا بود ؟



کاش کلید بودیم، بازی و صندوقچه کجا بود ؟  
کاش بانک بودیم، مال و دوزنده کجا بود ؟  
کاش قدر بودیم، دانه و شلیته کجا بود ؟  
کاش ما رسالت بودیم، مگر آن جاودانه ها چه شد ؟  
کاش کوبنده بودیم، مگر آن استخوان ها چه شد ؟  
کاش تاریک بودیم، مگر آن فریاد ها چه شد ؟  
کاش انقلاب بودیم، مگر آن بادبادن ها چه شد ؟  
کاش حسرت بودیم، مگر آن جسارت ها چه شد ؟  
بی پهلوی لاله می دهیم، پس آن نوازش ها چه شد ؟  
در کوچه ها سر گردانیم، آن آرامش ها پس چه شد ؟  
در همین موقع معده غلت می خوریم، آن عهد و پنهان ها چه شد ؟  
خاک بازی می کنیم، پس آن پیامد ها چه شد ؟  
چه شد آن دنیای غرور ؟  
برای بیداری برای خواب، برای زندگی برای فهم، برای غرور برای حق ؟

## ما همه رهگذریم....

من در این بادیه از صبح ازل راه خزان میرانم  
در آن حالیه از راه خزان باد صبا می خوانم  
چه در این خواندن ها صبح سحر می آید  
پس در این آمد و رفت هاست که سحر اذان میداند  
ما را چه گنه که در همین موقع این بادیه ها رهگذریم ؟  
ما را اینگونه نبین دیده در جان فکنیم  
ما همه خورشیدیم اما ابر هارا میدریم  
ما در این دریدن ها چه غزل ها گفته ایم که برای بوییدن شاخه گل نسترن خون  
دلها خورده ایم



ما همه رهگذریم؟....

ما همه رهگذریم....

ما در این رهگذری چه بادیه ها خورده ایم

ما در این بادیه ها چه باده ها گفته ایم

ما در این گفته ها چه جام ها سپرده ایم

ما در این سپرده ها چه خانه ها سترده ایم

ما در این سترده ها چه گنج ها نهفته ایم

ما در این نهفتن ها چه بام ها فروخته ایم

ما در این فروختن ها چه جامه ها دریده ایم

ما در این دریدن ها چه گرگ ها شمرده ایم

ما در این شمردن ها چه از قلم انداخته ایم؟

ما همه رهگذریم؟....

ما همه رهگذریم....

## ترس....

ترس من رفتن سنجاقک نیست

ترسم از ناله ی گرگ است که هنوز باد نزده پی مژگان حقیقت می دود

ترسم از توبره کشی نیست که این روز ها عادت ما و شماست

ترسم از روییدن یک گل در میان برف و تابستان است

ترسم از بو و بخار نیست که امروز بینی همگان را کز کرده

ترسم از حصار حوض است که هنوز نیامده ماه را باز میستاند از جزر و مد هایی

که جهان باید کرد

ترسم از نجابت ها نیست که میریزد پایین و خرده ها می کوشند



ترسم از نجات آفتاب است که هنوز نیامده و زوزه زوزه کشان در راه است  
ترسم از پاشیدن یک بشقاب نیست  
ترسم از ریشه درختی ست که به یک دایره سوگند و از آن دایره پیوند خورد  
ترس من جاده ی بی انتها نیست  
ترسم از پای پیاده است که به خار و خاشاک آن جاده ارجع دارد  
ترسم از ناله گویی نیست، ترسم از ناله گُشی ست  
ترس من زمستانی ست که در آن سپیدی ها تارند  
ترس من تابستانی ست که در آن آینه ها بیمارند  
ترس من تیر عدالت نیست که دوئل پرواز کند  
ترس من پیش کفشهاییست که تا مانده جا باز کند  
ترس من وزن ترازو های ابدیت پیش چشمان معصومان است  
ترس من بستن آب فرات نیست که زلزله در قصه ها می ماند  
ترس من آن آب است که پس از سالها غصه و خاک خزان میراند  
ترس من خورشید است که در این فاصله ها عین خار مینالد  
ترسم از اینهمه بهم ریختگی نیست که بجا میماند، ترسم از برهنگی ست از  
خود ترس



## مرگ بر....

مرگ بر قصه های بی شروع  
مرگ بر افق های بی فروغ  
مرگ به تاریکی و خصم  
مرگ به ستاره های بی فروز  
مرگ به خستگیِ تن و درد  
مرگ به فرار مغز ها و مرگ  
مرگ بر خشمِ تازیان ها  
مرگ بر نگاه های سوت و کور  
مرگ بر ترانه های بی سرود  
مرگ بر جلال های بی شکوه  
مرگ بر شکست و نا امیدی  
مرگ بر فقر و اقتصاد و پول  
مرگ به شعار های بی همتا  
مرگ به هوس های تمنا

مرگ به کوچه های پُر خواهش

مرگ به صدا های بی سکوت

مرگ به روزگارِ زهر و تلخ

مرگ به نبرد و کین و زخم و بزم

مرگ بر نشت کشتی های دور

مرگ به آوارِ یک نبوغ

زیر خاکِ بلوغ

مرگ به نفس

زیر خاکِ قفس

یک مرگِ شلوغ

با انارستان و شیپور و بوق

مرگ با یک پتو

تو بهارستان زیر دندان روی کوه

مرگ بابک یک دایره

بی افق بی صدا بی پنجره

مرگ بر یک انسجام

با حسرت....

بی کثرت....

بی طاهره.

( بخاطر تجاوز و قتل طاهره زهرایی در بهارستان اصفهان )

تیر 1394 بعد دانشگاه. غروب سه شنبه

## به نامِ نور....

کاش میفهمیدی من به این فراغ دلبسته ام نه به تو  
محبوب من به سراغ من اگر می آیی برگرد جا نداری پیش من  
همه دانستند آن کس ها نمی دانند من ندانستم  
ندانستم آن پرواز ها هیچ نمی دانند  
ندانستم آن نزاع عا هیچ نمی گویند  
ندانستم آن رویا ها هیچ نمی بینند  
ندانستم من نیستم آیینه هاند  
ندانستم شمع نیست پروانه هاند



ندانستم باغ نیست غزاله هاند

ندانستم آب نیست ماهی هاند

ندانستم زاغ نیست کلاغ هاند

کاش میفهمیدی من به این نا خدا دلبسته ام نه به تو

من به این خورشید دلبسته ام نه فروز

من به این اشک دلبسته ام نه سجود

من به این آه دلبسته ام نه سرود

من به یک ماه دلبسته ام نه این حوض

من به یک کوه دلبسته ام نه به بُز

نه به ریش دلبسته ام نه به جزء

نه به با...

نه به نا...

نه به بنام...

## سکوت....

سکوتم لحظه هایم را بو می کند  
در دلم آتشی ست طوفان می کند  
سکوت که می کنم پنجره ها می میرند  
نرم می شود لحظه هایم آرام جان می گیرم  
می گیرند جانم و صدایم می کنند  
فریاد هم که نگشند دزدکی نگاهم می کنند  
اشک می ریزم و میخندم، خاکی ست نَفَسَم  
میچرخد روزگار، نَفَس بر نَفَس است

می بارد باران و آفتابم می کند  
سایه افکنده بر دل رسوایم می کند  
چراغِ چشمم خاموش می شود  
می سوزد بی پروا تمامم می کند  
باز زمین فکرم را جارو می کند  
جارو فکری رویایی می کند  
تاریک که شد چشم و دل و جانم  
دستِ تَمَنای خورشید رهایم می کند



## نفر به نفر....

یک نفر در خشکی ها غرق میشود  
یک نفر ناله سر می دهد  
ده نفر فریاد می دوانند  
مرگ ها رنگین اند  
و سیاهی غرقِ مطلق  
آنگاه که همه دلگیرند عکس ماه دیگر نمی افتد در آب  
آبی هم جریان نمی یابد از رنگ  
ما همه محتاجِ یک تکه نگاهیم



و چه محتاجانه می نگریم

و چه محتاجانه می اندیشیم

نه تبر داریم نه پتو

حتی نگاهمان به سراب ها هم ختم نمی شود

حتی نگاهمان به سراب ها هم بسنده نمی کند

چه دور دست های سرابی



## از ماست که بر ماست....

دست فرو مانده ام از دل که سحر نمی شود  
باز پس آمد و رفت ها غمی سر نمی شود  
آیینه رانده ام از چشم شانه به سر نمی شود  
پر کشیدند این سکوت ها قائله ختم نمی شود  
این همه موج و پریشانی جز ابر چمن نمی شود  
این سپیدار و این ماه و این ماهی، آبگیر روانه نمیشود  
عنکبوت هم تار تند ریشه به ریشه نمی شود  
ما غزل داریم ماهی آب نمی شود



ما کتاب داریم تورات پنهان نمی شود  
ما شاخ داریم اسبی سقط نمی شود  
ما نجات دادیم دیده شرف نمی شود  
چون نماز داریم قصه تمام نمی شود  
ما آب داریم تشنه روانه می شود  
دیو که سپید نمی شود  
ما که خاک نداریم زنده به گور نمی شود

## زندگی....

دلا خو کن که خون است دیدگانم  
دلا چشم کن اسیر است بندگانم  
دلا جور کن که شب رنگش سیاه است  
به چشم و گیسوانم نیست راز پنهانی، شبم رنگش سیاه است  
یک نفر در آن ته شب  
یک نفر در کوچه باغی



یک نفر در آمد و رفت

یک نفر این گوشه خالی

یک نفر در بازار شهر

یک نفر حیروون و ویلون

یک نفر در خانه ی بخت

یک نفر در کنج زندون

یک نفر در پیامد ها

یک نفر زیر گور پنهون

## آن سوی خوی....

گوزنی که به ماه میرسد،

زمین پهناور،

پیرزن نشسته

فرار از یک هسته،

زوزه ی یک گراز،

تیری در لحظه

سُخُنِ مَرَدی بزرگ، قدم های برجسته،

شجاعت یک سرباز، نگاه های سربسته

روح بزرگ یک درخت، تصمیم فرزندان،  
 زمینی پهناور، مادری دلشکسته  
 رفتن گرگ دختر، نقابی از جنس عود،  
 شلیک یک دشمن، خشمی از مرسه  
 بندی پاره، قهری آواره، چشمی از جنس،  
 لشکری حنانه  
 پرش یک پسر از چمن ها روی کوه،  
 چرخش یک گوزن از خوبی های دور  
 حس بویایی تو، اسب ها بی ناله،  
 در امتداد آسمان، پرتاب پروانه  
 آتش فوران، حمله ایی با چاره، مردی که می ایستد، شمشیر تا شانه  
 نگاهش به شمشیر، سایبانی روی کوه، ماری از همگین  
 شمع ها در منجیق، مردمان هم مو به مو  
 روح حمله ور شد، رشته ها گشت پاره،  
 ترسی از جنس باد، کودکان در خانه  
 سرها بیدارند، سکوت یک زن،  
 نوشته ها در یاد، سبزه ها بین سنگ  
 خوشی ها بابک دانه، کودک آواره  
 ( بخاطر گرگ دختر که در یونان باش آشنا شدم )

## میله ها ....

میله ها را برچشم ها می گذارند نه بر دهان و ریش و سبیل  
دیوار را بر سیمان می کشند نه بر جبر و احتمالات و مکانیسم  
قصه ی من از قصد نقاشی ها بلندپروازتر است سحرگاه در کمین، هستی و  
هسته ی پروانه وقتی پیل به خودش می تابید  
سفره ای پاره و برگ خزان از نعمت  
بپرسید ایمان چه رنگی است؟ بگویند: بنفش  
وقتی مارک پوما را به شلوار می زنند نشستن به چه معناست؟  
وقتی یک تلفن همراه خواب را از چشم می گیرد زندگی به چه معناست؟  
جایِ شکر و نمک که عوض شد محل خوردن تغییر می کند



جادوگر می خواند و شعبده باز تعبیر می کند  
گله از گلایل ها که چرا اینقدر انسان می میرد  
ناله از آفتاب که سرقفلی از پنجره ها می گیرد  
خبر از محفلی که آفتابه حکم گلدان دارد  
خبر پارو ودانه که آدم برفی به خاکروب ماند  
میله ها را برچشم ها می گذارند نه بر دهان و ریش و سبیل  
لفظی از ماهی ها مقدس تر و خورشید درکمین  
دیوار را به سیمان می کشند و قصدی از نقاشی می گیرند.  
بلندپرواز... بلندپرواز

( بخاطر زمانی که در تنگنای زندان بودم )



## اگر وقتی....

اگر وقتی باران میبارید

به زمانه به بیگانه، به یگانه به پروانه

به ابر روی ماه و به ماهی بی پشتوانه

به دریای با محبت به پنج پر ستاره

اگر وقتی خورشید می تابید

به شبانه به صبحانه، به آلاله به پیمانه

به نجابت سیب سرخ، به شقایق دُردانه

به هستی زمین و به حکم فرجامه



اگر وقتی پرستو نقل کرد  
از بهار و شراره، از حواس پنجگانه  
اگر زمین تکان خورد  
از عَهْدِ بد زمانه، از درود دردمندانه  
اگر هوا بنفش شد  
از غبار آسوده، از نگاه آلوده  
اگر بنفش سبز شد  
از تاراج و تازیانه، از غارت پالوده  
اگر این سبز زمین شد  
از رازِ رازیانه، آرامشِ یک خانه  
بی شک خوشی نقل قول کرد آن زمانه ی حنانه

## خدای یکتای فردا....

دیدم این نزدیکی ها راه آب بیراه بود  
در همین موقع دورترین نقطه ی شهر شاپرک بی تاب بود  
نبود حسرت شب وسوسه ی قطره ی خورشید  
در این پیچ و خم ها آفتاب پیدا بود  
کاش بی خواب بود ظلمت و قطع نمی شد ملکوت  
صبح فردا پیروزی بر پا بود



گَنکاش نبود روی شیشه و کاشی  
الماس شب از دل کوه بیدار بود  
گوهریِ انسان به مال و بال نیست  
دیدم انگشت اشاره سمت آدم بیمار بود  
از لابلای گلبرگ ها سرخیِ دختری شیدا  
نفس نسیم را وقتی تاب میخورد لیلا بود  
من و این شور بختیِ پنهان  
دیدم فردا باز هم خداوند یکتا بود

## ماه را نگاه نکن....

ارمغان فکر عمیقی دگر از پاره ی خود  
پهنه ی آسمان را رنگین کمان خواهد گفت  
ماهی و ماه تابى پرده ی جان فشنى در دل شب خواهد گفت  
گرپرستو سخنى تازه و پرحاشیه آورد به چمن  
گلِ گیسو پرى از گرد جهان نیکو بر آیین دل خود خواهد گفت  
شادى و سُروى همه گرداگرد نخود



محض خنده به بی شاخی و بت خواهد گفت

کس ندانست پارچه ی شوfer باشی پیدا نیست  
این همه وسوسه و نقل و نبات پایدار نیست

همه از ذکر او گفتند که چرا پا به مجلسی نگذاشت  
ماه از گویش او سر به حیاطی نگذاشت  
دل زرد ما هم شعری به جایی نگذاشت

کس ندانست ماه را از او بگیری در دسر خواهد  
این همه سوزش غرب سر به فلک خواهد شد  
ماه از رویش موی شقایق آسی خواهد شد

ماه بالای سرت پنهان نیست  
ماه در چشمانت بی جان نیست  
ماه در دامن شب می ماند  
ماه هم فکر جهان می خواند

## تنِ مرد....

دلا میبینی که خورشید از شب سرد  
چو آتش سر ز خاکستر بر می آورد  
ز هر خونِ دلی سروی قد بلند می آورد  
ز سرو های بلند قهری آشفته می آورد  
آینه دلی باب می شود  
اشکی گریان می شود  
بادی طوفان می شود  
سیلی هیران می شود



ز ویرانه ها آشوب بلوا می شود  
ز بلوا ها ندا ها فریاد می شود  
ز فریاد ها ستم ها بیداد می شود  
ز بیداد ها فردا ها بیدار می شود  
بالا پایینی ها از کوه تا چمن  
قطع و بت ریزی در دشت و دمن  
همه ی صحرا ها گل برآشفته می روند  
همه ی دریا ها باران ندیده می روند  
باد و باران کوه و بُت همه اتحاد ما  
میخوانیم برای وطن خاک پا به پای ما  
آتشِ مسجد و دود فرزاندگی  
ستمگری باز بود بر سر بیچارگی  
غم من غم مرد مرگ تن  
مرد تن می دهد برای وطن  
این شعر را برای تظاهرات اخیر ایران سروده ام



بهر چه ؟....

به سپیدی ها بیندیش که تو خانه به دوش شدی و هی من و ما در ره بیداری و  
سُخُن ورزِگنی در تب و تاب.

در گیر و دار.

به آسمان آبی.

داد می دهیم و هی هات می دهیم و شبِ مهتابی را زنجیر کشان زین طبق  
همه از می و تنِ تن خواری و بیچارگی. هرزه گری. جان فکنی در خس و خاص  
ای من و ما در عجا.

زین سخنان بهر چه بود ؟

آب و آفتابی و ماه شبانه ی بیچارگی بهر چه بود ؟



گا و گلریزان و پاشنه کفش چادرزنی بهره خوری تو بره کشی چای خوری ماست

کشی این سر خوشی بهر چه بود ؟

من و ما در عجا

زین من و ما در عجا

سُخُنِ حکیم باشی. باور من بهر چه بود ؟

## زندانیِ زمانه....

زندانیِ زمانه تنه

زین جهانِ همی رنج کشیدند روزگار

روزی و گاریِ خود فربه

فربه باشد می و خوش نوشیِ گار

گاریِ سُخُن در برِ هم

هم تاییِ او باشد و سر از غمِ تن

تنی و طنازیِ آواره ز جان

جان می خواند قومِ تراوشیِ آن

آنی و آسودگی زین دو برم جامی نشد  
 نشدن کار نبود بحر چاوشی جهان  
 جهانی یکدست همه هم رنگ و زبان  
 زبان تاب نیاورد ز تاز و تازیان  
 آبی و آبادی در نصیم اصل چه بود؟  
 بود و بودایی و بودستی وجود که بود؟  
 که و کس بسیار گشتابیده به پل  
 پل و جوی خواند هم روی و رازی بت  
 بت و بودا شاگرد جهان گر گرد است  
 گردی از نقش گلیم در سحر است  
 استی و هسته و ایستی همه هم آوا شد  
 شدنش سازه ی پرگار و جهان بحر چه شد؟  
 می و ماهی\_ بحر و جامی\_ سبز گیسو\_ که و کس  
 نغمه خوش باشند ز زندان زمان

زمانه زندانش فرجی فجرى شد  
 از افق تا به حنانه کمرش خم می شد  
 سخره باشد همین بی تابى تن  
 تاب نیاورد از تمام و کمی زخمی شد

## اگر وقتی....

اگر وقتی باران میبارید  
به زمانه به بیگانه، به یگانه به پروانه  
به ابر روی ماه و به ماهی بی پشتوانه  
به دریای با محبت به پنج پر ستاره  
اگر وقتی خورشید می تابید  
به شبانه به صبحانه، به آلاله به پیمانه  
به نجابت سیب سرخ، به شقایق دُرَدانه  
به هستی زمین و به حکم فرجامه  
اگر وقتی پرستو نقل کرد  
از بهار و شراره، از حواس پنجگانه  
اگر زمین تکان خورد



از عَهْدِ بدِ زمانه، از درودِ دردمندانه  
اگر هوا بنفش شد  
از غبار آلوده، از نگاه آلوده  
اگر بنفش □ بز شد  
از تاراج و تازیانه، از غارت پالوده  
اگر این □ بز زمین شد  
از رازِ رازیانه، آرامشِ یک خانه  
بی شک خوشی نقل قول کرد آن زمانه ی حنانه

## هنوز نمیدانیم....

ما هنوز نمیدانیم فرق آینه و آب را بعد می گوئیم چه سخت است باران میبارد  
و پنجره ها بی بند وبارند  
هنوز نمیدانیم فرق غصه و آه را  
میگوئیم سبیل های ما از یک طرفش خون می چکد  
از طرف دیگر مرام و معرفت  
هنوز نمی دانیم فرق خاک و احساس را  
و می خواهیم آسفالت هیچ ردی از ما نگیرد تا همینطور بی نشانه تر باشیم  
نمی دانیم فرق طهران و تهران را  
می گوئیم ما عریان شدیم تا همه ببینند کُت تن کیست ؟  
هنوز نمی دانیم سوء رئال یعنی فرا واقعی یا غیر واقعی ؟



می گوئیم امان از یارِ آدمکش

هنوز نمی دانیم آغا چیست ؟

آقا کیست ؟

میخواهیم کلاه خود ها همیشه پر هیبت باشند حتی بعدِ داستان ها

هنوز نمی دانیم

فرق دلک و تلخ را

بعد می گوئیم حجم که مهم نیست قفس قابل انعطاف است

ما هنوز ندیدیم درختی که باغبان شود، پرنده ای که آشیان شود

و آرزویمان این است کلاه انتظامات را زیارت کنیم

فقط می دانیم گفتگو های ما برای تشخیصِ هویت و ملیت است

چون بین دین و سیاست صمیمیتی نیست

این را هم می دانیم اهل زمینی هستیم که فقط طرح زلزله اش تکان دهنده

است

سیاه ها را سیاه کردند

پیدا ها را پنهان

شعار می دهیم ، اگر هستی این است، پس نیستی چیست ؟

دلم برای مردمِ باتلاق میسوزد وگرنه ما همه گل خورده ایم

اگر این درد هاست حاصلِ صبرمان

پس سوختیم از رنجِ شکیبایی



## اندوه زمين....

اشکى افتاد . و چه پژواکي که شنید اهریمن.  
و چه لرزي که دوید از بن غم تا به بهشت

من در خویش ، و کلاغي لب حوض.  
خاموشي، و يکي زمزمه ساز.  
تنه تاریکي ، تبر نقره نور.

و گوارايي بي گاه خطا. بوي تباهي ها، گردش زیست.  
شب دانايي. و جدا ماندم :  
کو سختي پیکرها، کو بوي زمین،  
چینه بي بعد پري ها؟

اينك باد، پنجره ام رفته به بي پايان .

خوني ريخت،

بر سينه من ريگ بيابان باد!

چيزي گفتم، و زمان ها بر کاج حياط ،

همواره وزيد و وزيد. اينهم گل اندیشه ، آنهم بت دوست.

ني ، که اگر بوي لجن مي آيد، آنهم غوك ،

که دهانش ابدیت خورده است.

ديدار دگر، آري : روزن زيباي زمان.

ترسيد، دستم به زمين آميخت. هستي لب آينه نشست،

خيره به من : غم ناميرا.

## پائیز....

آسمانش را گرفته تنگ در آغوش  
ابر ، با آن پوستین سرد نمناکش  
باغ بی برگی روز و شب تنهاست  
با سکوت پاک غمناکش

ساز او باران ، سرودش باد  
جامه اش شولای □ ریانی ست  
ور جز اینش جامه ای باید  
بافته ب □ شعله ی زر تار پودش باد

گو بروید ، یا نروید ، هر چه در هر جا که خواهد یا نمی خواهد

باغبان و رهگذاری نیست

باغ نومیدان

چشم در راه بهاری نیست

گر ز چشمش پرتو گرمی نمی تابد

ور به رویش برگ لبخندی نمی روید

باغ بی برگی که می گوید که زیبا نیست ؟

داستان از میوه های سر به گردون سای اینک خفته در تابوت پست خاک می گو

ید

باغ بی برگی

خنده اش خونی ست اشک آمیز

جاودان بر اسب یال افشان زردش می چمد در آن

پادشاه فصلها ، پاییز...

## اوضاع ما....

نه دیگر روزگار از جنبل و جادو خبر دارد  
و نه جادوگری از دسته ی جارو خبر دارد  
چه سود از گردی گردو و عقل گرد ما وقتی  
که کرمی کوچک از بی مغزی گردو خبر دارد  
نه ما از خانه های مومی هم با خبر هستیم  
نه در ماه عسل زنبوری از کندو خبر دارد  
دوباره یک نفر در ازلهام سایه ها گم شد  
بینم بین ما آیا کسی از او خبر دارد؟!  
سراغ خانه اش را می گرفتم شاعران گفتند  
تمام کوچه از عطر گل شب بو خبر دارد  
که زندان است و

زندان دارد از او مرد می سازد!

وکیلش گفته از پرونده ی بانو خبر دارد!  
و تنها جرم او بوسیدن لبهای شوهر بود

که قاضی از شراب مانده در پستو خبر دارد  
 مبادا زیر لب هم گفته باشد دوستت دارم  
 که در وقت اشاره چشم از ابرو خبر دارد  
 و فردا، روزنامه، تیتراژ، بوسه در زنجیر  
 و از هر چه که آن سو بهتر از این سو خبر دارد!  
 دوباره دخمه و زن، قصه‌ی زنده به گوری‌ها  
 و خواجه لابد از زیر و بم یارو خبر دارد  
 زمین و این همه سوراخ و کرم مردم‌آزاری  
 به قول گربه آن تو رفته از آن تو خبر دارد  
 رگ ما بی خودی از فرط غیرت می زند بیرون  
 که حتی از گروه خون ما زانو خبر دارد  
 چه پیش آمد که بزها تازگی از گله می ترسند  
 کسی از نقشه‌ی این چند تا ریشو خبر دارد؟  
 همیشه دور میدان زردها مشکوک تر هستند  
 که ترسو هر چه باشد از دل ترسو خبر دارد  
 عروسی و عزا فرقی ندارد مرگ موروثی است  
 و قربانی خودش از نیت چاقو خبر دارد  
 و تا روزی که احساس شما از ناف پایین تر  
 و عقل ما فقط بالاتر از زانو خبر دارد  
 همین آتش و همین کاسه ست من مرده شما زنده  
 که گاهی ماست حتی از وجود مو خبر دارد!

## ممکن ناممکن....

ممکن است...

ممکن است چند روز دیگر

جیبهایم پر شود از برف

ممکن است چند روز دیگر

نامه های گرسنه برسند و

شرم سیگاری برایم گران شود

ممکن است ناگهان چایی ام سرد شود

ممکن است زیر سیگاری در بالکن بگذارم و فکر کنم

و پر شوم از مه

سینه ام از دل



دلم از صدا  
صدایم از گریه...  
ممکن است...

ممکن است زمستان در راه باشد  
ممکن است راست گوید روحانی  
گرانی بر مسئولین تاثیری ندارد!



## دل خون....

دلا دیدی که خورشید از شب سرد  
چو آتش سر ز خاکستر برون کرد  
ز هر خون دلی سروی قد افراشت  
ز هر سروی تذروی نغمه برداشت  
صدای خون در آوازِ تذرو است  
دلا این یادگار خون سرو است  
دلا دیدی که خورشید از شب سرد  
چو آتش سر ز خاکستر برون کرد  
که از خونِ دلِ ما تذروی نغمه سر کرد



برادر نوجوان بود

برادر غرق خون بود

برادر مثل خورشید

تابان و سوزان بود

در خانه ی ما هزاران غصه جاری ست

کنار خانه ی ما شادی و غصه خوابید

## امید....

باور دارم روزی  
مردم این شهر را با حرف متقاعد خواهم کرد  
اما افسوس که آنها غم خود را دوست دارند.  
دیدم که مردم شهر  
با زخم ها انس میگیرند  
تا غم خود را با زجه ها آشکار کنند  
دیدم که مردم شهر  
به مایوسی محتاج اند  
تا با ناخن هایشان آنرا بخراشند و به دقت محافظت کنند  
دیدم که مردم شهر



به خشم محتاج اند  
تا با خشونت دردهایشان را مداوا کنند  
دیدم که مردم شهر  
به دروغ محتاج اند  
تا درد را با درد دیگری مغلوب کنند  
دیدم که مردم شهر  
با بدی درگیرند  
تا خوبی را به خوبی جایگزین کنند  
اما افسوس...

خوشا....

پَر پروازم سوخت و دلم پُر شده از حسرت سنجاقک ها  
پر پروازم سوخت و دلم لک زده از هجرت مُرغانک ها  
پر پروازم سوخت و دلم خواهان رفتن شد  
پر پروازم سوخت و دلم غمِ دو عالم شد

خوشا رها رفتن

به خوابی دگر

به دریایی دگر

به آسمانی دگر

خوشا پر کشیدن

به تمنایی دگر

به مُردابی دگر

با مُرغانی دگر

خوشا پرنده بازی

خوشا نغمه سواری

خوشا سرود خوانی

خوشا خوش بودن

آزاد و چموش و بازیگوش بودن

خوشا طراوت

خوشا نشاط

خوشا رهایی

خوشا خوشا

## همدلی....

بایستی بیایی میان انبوه مردمان

بایستی بدانی غم و اندوه مردمان

بایستی بخوانی رازِ دلی قرص و نرم

بایستی بگذاری آجر روی دیوار، سفت و سخت

تنهایی تباه می‌کند آدم را

تنهایی افزون می‌کند شکوه و گِلایت را



اکنون میان دو هیچ گیر کرده ای  
اکنون میان دو نیست طیر کرده ای  
اکنون میان گریز سیر کرده ای

اکنون که اکنون است  
به فکر رفتن باش  
اکنون دل آسوده ست  
به فکر بعداً باش



## فریاد من....

جهان را بنگر سراسر  
که به رختِ رخوتِ خوابِ خرابِ خود از خویش بیگانه است  
و ما را بنگر  
بیدار  
که هُشیوارانِ غم خویش ایم.  
خشم آگین و پرخاشگر  
از اندوهِ تلخِ خویش پاسداری می‌کنیم  
نگهبانِ بوسِ رنجِ خویش ایم  
تا از قابِ سیاهِ وظیفه ای که بر گردِ آن کشیده ایم خطا نکند.

و جهان را بنگر

جهان را

در رخوتِ معصومانه ی خوابش

که از خویش چه بیگانه است!

ماه می گذرد

در انتهای مدارِ سردش

ما مانده ایم و روز نمی آید.

مرا عظیم تر از این آرزویی نمانده است که به جست و جوی فریادی گم شده بر  
خیزم.

با یاریِ فانوسی خُرد

یا بی یاریِ آن،

در هر جایِ این زمین

یا هر کجایِ این آسمان

## آن روز ها...

میدانی همه عمر خیال میکردم خط نوشتن دارم

قلم به دست می نوشتم هرزگاهی

جهات و نجات و نجابت از نگار و نگاه و آگاهی

لیکن...

این روزها که حرف ها همه اخبار یایستی چه گویم از تجربه ای که هیچ ز

دارم.

من از تجربه لامل یاد دارم.

چه شب هایی که مغزم را می شستم تا صبح خشک شود برای لاملی دوباره

این روز ها که فکر میکنم اما

نمیدانم تحمل از دانایی بود یا نادانی؟  
 نمیدانم تحمل از آگاهی بود یا ناآگاهی؟  
 غرفه های خاطر پر است از چشمی دود  
 موج□اران، زیر پایم پر است از حصری دور  
 شکر ها بود و شکایت ها  
 راز ها بود و تأمل ها  
 با همه سنگین بودن و سبکبالی بخشودن  
 با همه بی دین و ایمانی و با مومنان بودن  
 با ترازویی که هرسال در افق□دل او میگفتند  
 به□زت و□زل و□زا می رفتیم  
 با چند و چون هایی که برای دل مردم می گفتند  
 به سوی بی چرایی ها می رفتیم  
 با خدایی که فقط شک در دل ما کاشت و رفت  
 □شق را هم در تنیدیم  
 اما گویی کافی نبود  
 خلاصه مرگ هرگز دشوار تر از تولد نی□ت  
 سرگردانی و □رت و تملق  
 دشوار ترند از خود مرگ

## سیل....

باد خارید

ابر بارید

رود طغیان کرد و جارید

آی آدم ها که تا گردن فرو رفتید در آب و پناهی هم ندارید

یک نفر خونسرد بر ساحل نشسته

تا ببیند کی همه جان می سپارید



خانه ها امسال ابری بود

کودکی می گفت بابا آب داد و آب بابا را نداد

سال نیکو از بهارش بود پیدا

سال سال دادن تاوان سنگین بود

سیل هم امسال جزء هفت سین بود

مرد همسایه به مادر گفت :

سال نو مبارک!

آی آدم ها که سرهاتان به زیر آب رفته آشکارا

یک نفر خوشحال و خندان است

می کشید از قبل انگار انتظار دیدن این روزها را

باد خارید

ابر بارید

رود طغیان کرد و جارید

آی آدم ها که هنگام گرفتاری

تازه می افتید یاد حضرت باری

یک نفر ایمانش اینجا از شما باشد قوی تر

دیدن این سیل ویرانگر

بُرده او را سی - چهل سالی عقب تر



یادش آمد باز آن رویای دیرین

خوب و شیرین

آب سنگین

کاش می شد آب از سر بگذرد مارا

آی آدم ها که غرق رحمت پروردگاریدید





## اعدام سکوت....

دفترم بستر سردی است

که هر شعر و غزل

می خزد گاه در آغوش سپید کاغذ

می زند تیغ زبان

زخم خونین به تن پیر سکوت

می پرد کفتر دلتنگی من

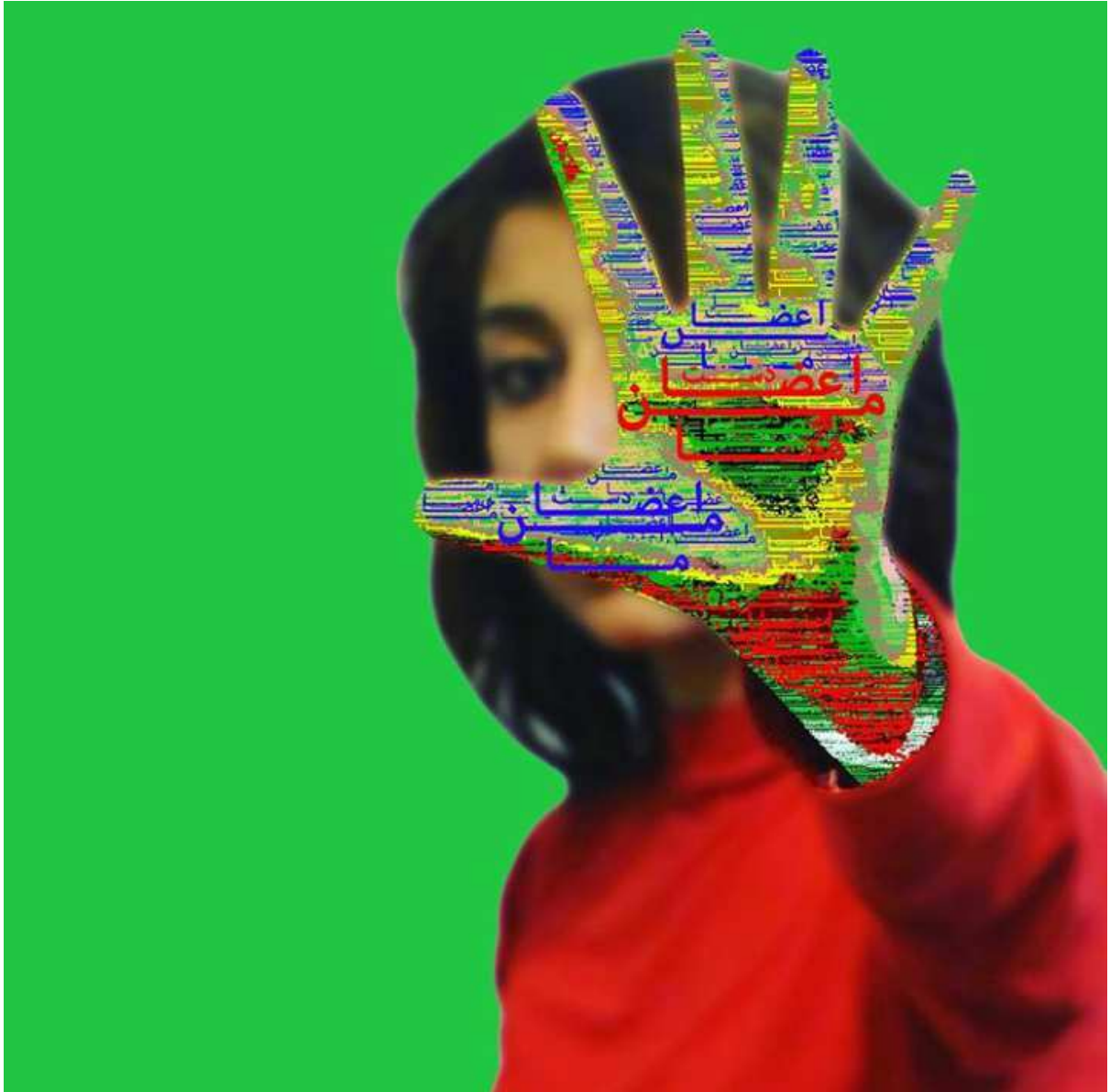
تا فراسوی افق های صدا

می شکافد دل سنگ  
نرمی بال غزل های رها...  
که بگویم از تو  
تا سرایم از غم  
که برقصم از عشق  
تا نپاشم از هم  
حرف من پچ پچه ای بس کور است  
پیش فریاد هزاران انسان  
پیش امواج بلند و کوتاه  
پیش چشمان کبود دوران  
قرن ما قرن هزاران اشک است  
جاری از خشکی چشمان کویر  
قرن ما قرن هزاران آه است  
که رود بر لب هر غنچه ی نشکفته ی پیر  
قرن ما قرن فلز .. قرن مدار  
قرن ما قرن یخ آجینی هر شاخه ی نو رفته به بار  
قرن ما قرن شکم .. قرن شکار  
قرن ما قرن تبر های فرود آمده بر پیکر پر زخم چنار  
تو بگو ای همدرد!  
تو بگو ای غمخوار!  
سهم من چیست .. بجز سهم تو از « بودن » من ؟



سهم تو چیست .. بجز « بودن » و « ظاهر » شدن ؟  
سهم دل چیست .. در این همه و شهوت و هاگ ؟!  
سهم ما چیست .. بجز یک قلم و حوصله ی آبیِ باگ ... ؟  
مها بانم ! ... بنویس

از درختان بنویس  
از لب زنبق وحشی .. وقت توفان بنویس  
از نگاه سقاخ جنگل .. وقت اعدام سکوت  
از تن کاجی که می افتد به خاکیِ پرا خزه  
وقت لحاصِ پرا ز خشم خیلِ تباران بنویس...



## رنج جنگ....

رنج چوان تیغه ی مقرضی است که گوشت تن را زنده زنده می درد  
من وحشت را از آن دریافتم  
چنان که پرنده از پیکان  
چنان که گیاه از آتش کویر  
چنان که آب از یخ  
دلم تاب آورد به دشنام های شوربختی و بیداد ها



من به روزگار ناپاک زیستم که حظ بی کسان از یاد بردن برادران و پسران شهید  
خود بود

قضای روزگار در حصار های خویش به بندم کشید  
در شب خویش اما

جز آسمان پاک رویایی نداشتم.

خسته زیستم از برای خود و از بهر دیگران

لیکن همه گاه بر آن سر بودم که فرو افکنم از شانه های خود و از شانه های  
مسکین تران

این بار مشترک را که به جانب گورمان می راند

به نام امید خویش به جنگ با ظلمات نام گذاشتم.

## جنگ جنگ تا انقلاب....

شیپور انقلاب پرجوش و پر خروش  
از نقطه های دور می آیدم به گوش  
می گیردم قرار می بخشدم امید  
می آردم به هوش  
فرمان جنبشست هنگامه نبرد  
غوغای رستخیز روز قیام مرد  
جان می پرد ز شوق خون می چکد ز چشم  
دل می تپد ز درد  
در تیره جنگلی انبوه و دور دست  
اندر پیش ز دور فریاد توده هاست

آید به دست باد بر گوش من رسا

غوغای کارگر هورای رنجبر

فریاد بی نوا

لختی به جای خویش می ایستم خموش

وانگه دوان دوان خون در رگم به جوش

زی کلبه می دوم سوی تفنگ خویش

می گیرمش به دوش

پاکیزه می کنم قنடை اش ز خاک

گردش به آستین سازم ز لوله پاک

پس بر کمر ز شوق بندم قطار خویش

کین جوی و خشمناک

انبوه توده ها فریاد مرده باد

نزدیک می شوند آماده جهاد

غرنده همچو سیل کوبنده همچو باد



مسکین...

باور دارم روزی

مردم این شهر را با حرف متقاعد خواهم کرد

اما افسوس که آنها غم خود را دوست دارند



دیدم که مردم شهر  
با زخم ها انس میگیرند  
تا غم خود را با زجه ها آشکار کنند

دیدم که مردم شهر  
به مایوسی محتاج اند  
تا با ناخن هایشان آنرا بخراشند و به دقت محافظت کنند

دیدم که مردم شهر  
به خشم محتاج اند  
تا با خشونت دردهایشان را مداوا کنند

دیدم که مردم شهر  
به دروغ محتاج اند  
تا درد را با درد دیگری مغلوب کنند

دیدم که مردم شهر  
با بدی درگیرند  
تا خوبی را به خوبی جایگزین کنند

اما افسوس...

## اعتراض...

ننگ بر جهان شما نیز بگذرد  
هم رونق زمان شما نیز بگذرد  
باد خزان نکبت ایام ناگهان  
بر باغ و بوستان شما نیز بگذرد

آب اجل که هست گلوگیر خاص و عام  
بر لعل و دهان شما نیز بگذرد  
ای تیغتان چو نیزه برای تمام دراز  
این تیزی نماند شما نیز بگذرد

چون داد عادلان به جهان در بقا نکرد  
بیداد ظالمان شما نیز بگذرد  
در مملکت چو غرش شیران گذشت و رفت  
این عوعو □ گان شما نیز بگذرد

آن کسی که □ ب داشت غبارش فرو نشست  
گرد □ م خزان شما نیز بگذرد  
این نوبت از کسان به شما ناکسان ر □ ید  
نوبت ز ناکسان شما نیز بگذرد

بیش از دو روز بود از آن دگر کسان  
بعد از دو روز از آن شما نیز بگذرد  
بر تیر جورتان ز تحمل □ پر کنیم  
تا □ ختی کمان شما نیز بگذرد

## همین آش و همین کاسه....

نه دیگر روزگار از جنبل و جادو خبر دارد  
و نه جادوگری از دسته ی جارو خبر دارد

چه سود از گردی گردو و عقل گرد ما وقتی  
که کرمی کوچک از بی مغزی گردو خبر دارد

نه ما از خانه های مومی هم با خبر هستیم  
نه در ماه عسل زنبوری از کندو خبر دارد



دوباره یک نفر در ازدحام سایه ها گم شد  
بینم بین ما آیا کسی از او خبر دارد؟!

سراغ خانه اش را می گرفتم شاعران گفتند  
تمام کوچه از عطر گلِ شب بو خبر دارد

که زندان است و

زندان دارد از او مرد می سازد!  
وکیلش گفته از پرونده ی بانو خبر دارد!

و تنها جرم او بوسیدن لبهای شوهر بود  
که قاضی از شراب مانده در پستو خبر دارد

مبادا زیر لب هم گفته باشد دوستت دارم  
که در وقت اشاره چشم از ابرو خبر دارد

و فردا، روزنامه ، تیتراژ اول ، بوسه در زنجیر  
و از هر چه که آن سو بهتر از این سو خبر دارد!

دوباره دخمه و زن ، قصه ی زنده به گوری ها  
و خواجه لابد از زیر و بم یارو خبر دارد

زمین و این همه سوراخ و کرم مردم آزاری  
به قول گربه آن تو رفته از آن تو خبر دارد

رگ ما بی خودی از فرط غیرت می زند بیرون  
که حتّی از گروه خون ما زانو خبر دارد

چه پیش آمد که بزها تازگی از گله می ترسند  
کسی از نقشه ی این چند تا ریشو خبر دارد؟

همیشه دور میدان زردها مشکوک تر هستند  
که ترسو هر چه باشد از دل ترسو خبر دارد

عروسی و عزا فرقی ندارد مرگ موروثی است  
و قربانی خودش از نیت چاقو خبر دارد

و تا روزی که احساس شما از ناف پایین تر  
و عقل ما فقط بالاتر از زانو خبر دارد

همین آتش و همین کاسه ست من مرده شما زنده  
که گاهی ماست حتی از وجود مو خبر دارد!





## ممکن است...

ممکن است چند روز دیگر  
جیبهایم پر شود از برف  
ممکن است چند روز دیگر  
نامه های گرسنه برسند و  
شرم سیگاری برایم گران شود

ممکن است ناگهان چایی ام سرد شود



ممکن است زیر سیگاری در بالکن بگذارم و فکر کنم

و پر شوم از مه

سینه ام از دل

دلم از صدا

صدایم از گریه...

ممکن است...

ممکن است زمستان در راه باشد

ممکن است راست گوید روحانی

این ویرانی ها بر مسئولین تاثیری نداشته باشد

## شاید یک زن...

کسی چه میداند

شاید همین لحظه زنی برای مرد □ یا □ تمردارش می رقصد یا پیانو می زند و آواز می خواند

شاید جلوی جنگ جهانی بعدی را می گیرد

کسی چه میداند

شاید تنها شرط معشوقه هیتلر به خاک و خون کشیدن دنیا بود

هیچکس نمیداند زن چیست



با سکوتش شعر می خواند

با لب هایش قطعنامه صادر می کند

با موهایش جنگ می طلبد

با چشم هایش صلح

کسی چه میداند

شاید آخرین بازمانده ی دنیا زنی باشد که با شیطان تانگو می رقصد

## برده ها....

حصر چشمان

غم رخسار

برده ای بر حصر

ایوان پر مست

برف آرام

خورشید تابان

لب ترانه

بلیط روزانه

جای پای آن مرد

روزگار پردرد

ستمی پوچ  
در بیداری مدهوش  
بزرگوارانه می گذرد  
صدای آغوش  
لحظه ای بی گذر  
تنی لب حذر  
خانه ی مادر بزرگ  
نغمه ای لب نهد  
لب لب ی ها لب لب  
لب لب ها زنجیه  
عها عها یخبندان  
از آغاز لب زمینه  
حاکمیت حاکم  
حکم حکم لازم  
لازم از ظلمت  
لزوم لب هورت  
بمب توپ تفنگ  
این بازی زمانه است  
باران می شوید همه را  
تاریخ جاودانه است

## سپیده دم ....

سپیده بتاب

پرده های شب را کنار بزن

باز کن پای صبح را به خانه ات

سرچشمه رویش هایی دریایی تماشایی

تو تراویدی باغ جهان تر شد

صبحی سر زد مرغی پر زد

یک شاخه شکفت

خاموشی ای هفت

خوابم بر بود که خوابی دیدم

تابش آبی در خواب

لرزش برگی در باد

این سو تاریکی مرگ  
آن سو زیبایی برگ  
و دگر انبوه زمان ها  
امید می شکفت ترس تماشا دارد  
مردی می گذرد وحشت دریا دارد  
پرتو محرابی می تابی  
من هیچم پیخک خوابی  
بر نرده اندوه تو می پیچم  
تاریکی پروازی  
رویای بی آغازی  
بی موجی بی رنگی  
دریای هماهنگی  
آدم ها همه می پندارند که زنده اند  
برای آنها تنها نشانه حیات  
بخار گرم نفس هایشان است  
کسی از کسی نمی پرسد  
از خانه ی دلت چه خبر  
گرم است؟  
چراغش دارد نوری هنوز؟



## آذوقه....

آویزه ی منقار نفس گیر زمان  
غرق تب و تاب جهان  
از همه جا و رها کرده ی جان  
راه دهی پای مرا  
حرف زمان از نفس دوران  
گشته جهان دیده و تاب نیاورده ز طعم تلخ و پا کشد راه به بیراهه ها

دورانی آسوده بخواه

تابی افزوده بیار

باری پر بار ببند

بندی پیچان بتاب

تاب پرحاشیه محکم ببند

به بیانی آسوده بخند

بندی از خنده به پایبندی

لفظی از توشه و آذوقه که می بندی

چرخى از بستن توشه ی شرق

چتر در دست و همین گوشه به رزم

بزم و رزم در جشن مردی بزرگ

رخنه در چادر حادثه بدست

تاب نیاورد از بی تابی ها

دم نزد از بی آبی ها

سر سبز بر باد نداد

حرفی نزد از مرغابی ها

## سوختن ها....

ندانم از کجای سرنوشت برگه ها رقم خوردند  
کس نگفته بود چرای سنگلاخه ها  
چراغانی اطلسی ها باور همان بهانه ها  
برای نخواستن تیتراژ تکرار ها  
برای از بین رفتن پینه ی باغبان ها  
این ترک ها چون حکایتی احاطه کرده قلبم را  
کدامین بهانه دستاورد این راه بود  
راه به خطا کشیده و انقلاب بود

غارٲ و ویرانگی هی هات شد  
فرزانگی سوخت همه خرمن شد  
مستی و بیهودگی برهم شد  
تا زنم شکوه به مهری خوش  
خنده ی سخره به مشتی خشک  
حاصل عمرم شده دیوانگی  
تا دهم جان به این پروانگی  
آنکه جان من افزون کند  
کفر گوید به این آوارگی

## حرفی با آقا....

کاخ کبریتی تو تا فلک سر می کشد    باور کن  
بهمنی برای ملت تو برف می ریزد    باور کن  
اشارات به جفا های تو مشتی ز خروار است  
سکوت مردم نشانه از دلی پر التهاب است  
نالای ضعیف ها نارسا به گوش می رسد  
بشنو از پس دیوار ها چه گفته ها به گوش می رسد  
تا تو در ساحل نشستنی پی بی غمی خود  
پدری طوفان کرده پی بدهکاری خود  
ای بسا در پشت یک آرامشی بیدار شوی  
ساده گویم سخنی پی گرفتاری خود



زنان همیشه در بند اسارت بودند  
زنان همیشه در جنگ و جسارت بودند  
زنی که مهربان و دلسوز است  
زنی که جسور و پیروز است

سکوت می کند زیر سلطه ی مرد  
تحمل می کند حجاب و تجاوز و رنج  
زنی که به عشق مرد دل میبازد  
زنی که فرزندش را جان میسازد

آخر سر انگشت اتهام به سوی اوست  
سر آخر نگاه بد به چشم اوست  
زن باز تحمل میکند دروغ را  
زن باز تظاهر می کند فریب را

روزی که راه حق را به پیش گرفت تبعید شد  
روزی که سکوتش را شکست تحقیر شد  
روزی که جلوی زور فریاد زد تنبیه شد  
روزی که برابر مرد ایستاد تضعیف شد  
زنی که پشت پرده احساس است طناز نیست  
زنی که روی سکوی قدرت است جلاد نیست  
زن سازده است بالنده است بی نظم نیست  
زن شیدا و فرزانه است بی رحم نیست

شاید یک زن....

کسی چه میداند

شاید

همین لحظه زنی برای مرد □ یا □ تممدارش می رقصد

یا پیانو می زند و آواز می خواند

شاید

جلوی جنگ جهانی بعدی را می گیرد

کسی چه می داند

شاید

تنها شرط معشوقه ی هیتلر به خاک و خون کشیدن دنیا بود

هیچکس نمی داند زن چیست؟

با □ کوتش شعر می خواند



با لبهایش قتلنامه صادر می کند

با موهایش جنگ می طلبد

با چشمهایش صلح

کسی چه می داند

شاید

آخرین بازمانده دنیا زنی باشد که با شیطان تانگ می رقصد



## زنان....

زنان همیشه در بند اسارت بودند  
زنان همیشه در جنگ و جسارت بودند  
زنی که مهربان و دلسوز است  
زنی که جسور و پیروز است

سکوت می کند زیر سلطه ی مرد  
تحمل می کند حجاب و تجاوز و رنج  
زنی که به عشق مرد دل میبازد  
زنی که فرزندش را جان میسازد



آخر سر انگشت اتهام به سوی اوست

سر آخر نگاه بد به چشم اوست

زن باز تحمل میکند دروغ را

زن باز تظاهر می کند فریب را

روزی که راه حق را به پیش گرفت تبعید شد

روزی که سکوتش را شکست تحقیر شد

روزی که جلوی زور فریاد زد تنبیه شد

روزی که برابر مرد ایستاد تضعیف شد

زنی که پشت پرده احساس است طناز نیست

زنی که روی سکوی قدرت است جلاد نیست

زن سازده است بالنده است بی نظم نیست

زن شیدا و فرزانه است بی رحم نیست

## کولبر....

پای ترک خورده ات دوست صمیمی زمین است  
کمر خم شده ات اهرم اجسام سنگین است  
جسارت تو مرزبان را خجل می کند  
زور و قدرت تو جهان را شگرف میکند

روزها بالای کوهی تشنه و خسته و گریان  
شب ها بالای سر فرزندت محتاج لقمه ی نان  
چه کسی تو را درک می کند؟



نویسنده ای که دستانش پینه نبسته از کار کردن  
یا سیاستمداری که برای تو تصمیم میگیرد؟

راستی شیطان ها تو را اغفال نکردند؟  
راستی خدایان ایمان تو را باور نکرد؟  
راستی مردان با غیرت به تو جسارت نکردند؟  
دامن پرمهرت را آلوده نکردند؟

میگویند خدا بزرگ است  
حرف زن همسایه را گوش بگیر  
شب قدر برای دعا می کنند  
حرف مومنان را گوش بگیر  
آمریکا ما را تحریم کرد  
حرف دولت را گوش بگیر  
بیمه کار به شما تعلق نمی گیرد  
حرف مجلس را گوش بگیر

چرا بسیجی برای تو قیام نکرد؟  
چرا قاضی دست تورا برای نجات بلند نکرد؟  
چرا صلیب سرخ تو را از ترس گلوله رها نکرد؟  
چرا حقوق بشر از حق تو دفاع نکرد؟

